

گفت خانم مآب را که بانویش به او نیاز داشت ، بگیرد ، دالی نفسی از سر آسودگی کشید .

پیدا بود که آنوشکا از دیدن او بسیار خوشحال است ، چون بدون معطلی شروع به پرگوئی کرد . دالی دریافت که آنوشکا سخت میل دارد دربارهٔ وضع بانوی خود ابراز عقیده کند ، خاصه راجع به عشق و اخلاص کنت نسبت به آنا ، اما دالی مواظب بود که هر بار خدمتکار سر مطلب را باز کند ، مانع سخن گفتن او شود .

— "من با آنا آرکادی یونا بزرگ شده ام . خانم برای من در دنیا از هر چیزی عزیزتر است . البته ، ما حق قضاوت نداریم . ولی ، خوب ، مسلما عشق"

دالی کلام او را برید : "ببینم ، لطفا می توانی این را برای من بشوئی ؟"

— "بله ، خانم . برای شستن چیزهای کوچک دو تا زن نگه می دارند ، ولی شستوی چیزهای بزرگ با دستگاه است . کنت خودش مواظب همه چیز است . آه ، عجب شوهری"

دالی از آمدن آنا و قطع پرگوئی آنوشکا مسرور شد .

آنا پیراهن بلند ساده ای از پارچهٔ موصلی به تن داشت . دالی به این لباس ساده با نگاهی خاص می نگریست . می دانست که این سادگی به چه معنا و چه بهائی است .

آنا راجع به آنوشکا گفت : "این دوست قدیمی است ."

آنا دیگر ناراحت نبود ، کاملا مسلط بر خود و آسوده می نمود . دالی متوجه شد که آنا بر هیجان ناشی از ورود او غلبه کرده و قیافهٔ ظاهرا بی اعتنائی به خود گرفته است که در پیچه گشوده بر اندیشه ها و عواطف درونی اش را می بندد .

دالی پرسید : "خوب ، آنا دختر کوچولوت چطور است ؟"

— "آنی ؟ خیلی خوب است . عجیب بزرگ شده . دلت می خواهد او را ببینی ؟ بیما برویم تا نشانت بدهم . گرفتاریهای ناجسوری از بابت پرستار داریم . یک دایه ایتالیائی برای شیردادن به بچه گرفته بودیم . موجود قشنگ

اما احمق است! می‌خواستیم از دستش خلاص بشویم، اما بچه به قدری به او انس گرفته که مجبور شدیم نگاهش داریم."

دالی پرسید: "ولی چطور توانستید...؟" و کلام خود را قطع کرد. قصد داشت سؤال کند نام خانوادگی کودک چه خواهد بود، اما با مشاهده اخم در چهره آنها مسیر پرسش خود را عوض کرد و گفت: "چطور توانستید - او را از شیر بگیرید؟"

اما آنها درک کرده بود.

"چیزی که می‌خواستی بپرسی این نبود! می‌خواستی اسم خانوادگی اش را بدانی، این طور نیست؟ همین آلکسی را نگران می‌کند. هنوز اسم ندارد." آنها آن قدر چشمانش را تنگ کرد که پلکهایش بهم رسیده و ادامه داد: "یعنی، کارمنین است" آنگاه دفعتاً چهره‌اش روشن شد و افزود: "بعدها در این باره صحبت می‌کنیم. بیا ببینش. *Elle est tres Gentille* (خیلی خوش اخلاق است). دیگر چهار دست و پا راه می‌رود."

تجمل اتاق بچه، حتی بیش از تجمل بقیه خانه، بر دالی تأثیر دردناک نهاد. روروک‌های کوچکی که سفارشی از انگلستان رسیده بود، وسیله‌ای برای آموختن راه رفتن به کودک، تخته مخصوصی که به شکل میز بیلیارد ساخته شده بود تا بچه روی آن سینه‌خیز رود، تابها و لگنهای جدید استحمام، همه چیز ساخت انگلیس، محکم، از جنس مرغوب و آشکارا، بسیار گران قیمت بود. خود اتاق هم وسیع، روشن و جادار بود.

هنگام ورود زنها، کودک روی صندلی دسته‌دار کوچکی پشت میز نشسته بود و پیراهن کوچکی بر تن داشت و غذائی می‌خورد که روی پیش‌بندش می‌ریخت. پرستار روسی به بچه غذا می‌داد و ظاهراً خودش هم ناهار می‌خورد. نه دایه و نه سرپرستار دیده نمی‌شدند؛ آن دو در اتاق مجاور به فرانسسه دست و پا شکسته‌ای که تنها وسیله تفهیم و تفاهمشان بود، گفتگو می‌کردند.

به شنیدن صدای آنها، پرستار انگلیسی بلندبالا و خوش‌سیمائی با قیافه ناراضی و عبوس به اتاق آمد، تکان سریعی به زلفان تابدارش داد و بی‌درنگ،

بدون آنکه آنا از او خرده گرفته باشد، عذرخواهی کرد. با هر کلمه آنا، زن انگلیسی شتابان می‌گفت: "بله، خانم من."

دخترک خردسال با موها و ابروان سیاه و پیکر گوشنالیوی کوچکش، به‌رغم حالت جدی نگاهش به‌این زن ناشناس، دل از دالی ربود. دالی حتی بر هیات تندرست و شاداب طفل غبطه خورد و سخت مجذوب شیوه سینه‌خیز رفتنش شد؛ حتی یکی از فرزندان خودش به‌آن طرز راه نرفته بود. وقتی که بچه را روی قالی گذاشتند، و پیراهن کوچکش در عقب کشیده شد، سخت شیرین می‌نمود. دخترک با چشمان پرفروغ سیاهش، چون جانور وحشی کوچکی به‌آنان می‌نگریست، لبخند می‌زد و به‌وضوح معلوم بود از ستایشی که برانگیخته است، لذت می‌برد. پاهایش را از طرفین باز کرد و با قوت تمام خود را روی دستهایش نگهداشت و صندلی کوچکش را جلو کشید و دوباره روی دست به‌راه افتاد.

اما وضع کلی اتاق بچه، خاصه پرستار انگلیسی به‌مذاق دالی خوش نیامد. آنا، با آن درون بینی و مردم‌شناسی، چگونه چنین زن نامطبوع بی‌جاذبه‌ای را برای پرستاری از فرزندش استخدام کرده است؟ تنها توضیحی که دالی می‌توانست بیابد این بود که هیچ پرستار محترمی حاضر نیست در چنین خانه و خانواده نامشروعی خدمت کند. از این گذشته، با چند کلمه‌ای که بر زبان آمد، دالی فوراً دریافت که آنا، پرستارها و کودک، به‌یکدیگر انس و الفت ندارند و دیدار مادر واقع‌های غیرعادی است. آنا می‌خواست یکی از بازیچه‌های دخترک را بردارد، اما نمی‌دانست در کجا به‌دنبال آن بگردد.

از همه عجیب‌تر اینکه، وقتی دالی پرسید بچه چند دندان درآورده است، آنا اشتباه کرد، چون از دو دندان تازه درآمده خبر نداشت.

آنا، حین خروج دامنش را بالا گرفت تا به بازیچه‌هایی که در آستانه در پراکنده بود، گیر نکند، و درهمین حال گفت: "خیلی وقتها غصه می‌خورم که وجودم بی‌فایده است. در مورد بچه اولم اینطور نبود."

دالی محبوبانه گفت: "من خیال می‌کردم برعکس باشد."

آنا طوری چشمانش را تنگ کرد که گفتمی به‌جائی بسیار دور می‌نگرد، آنگاه

گفت: "آه نه! اتفاقاً سربوژا را دیدم، خبر داشتی؟ ولی بعداً درباره‌اش برایت حرف می‌زنم. باور نمی‌کنی - احساس گدای گرسنه‌ای را دارم که غفلتاً غذای مفصلی جلو خودش ببیند و نداند اول از کدام بخورد، این غذا توئی و حرفهائی که باید با هم بزنیم، و من نمی‌توانم به‌کس دیگری بگویم، و نمی‌دانم اول از کجا شروع کنم!"

بعد ادامه داد: "آه، خیال می‌کنم باید راجع به مهمانهای که اینجا هستند، چیزهائی به تو بگویم. اول از آن خانم شروع می‌کنم: شاهزاده خانم واروارا - تو او را می‌شناسی و من هم می‌دانم تو و استیوا چه نظری در موردش دارید. استیوا می‌گوید که یکی از هدفهای این زن اثبات برتری‌اش بر عمه کاتهرینا پاولونا *Katerina pavlovna* است. این حرف کاملاً درست است، اما زن خوش‌قلبی است و من از او خیلی معنونم. در پترزبورگ موقعی رسید که به یک همدم احتیاج داشتم. آن وقت سروکله‌های این زن پیدا شد. واقعا موجود پاک‌نهادی است. باعث شد که وضع من خیلی بهتر بشود. می‌دانم که تو نمی‌توانی تمام مشکلاتم را بفهمی... و افزود: "این از پترزبورگ، اینجا کاملاً راحت و خوشبختم. خوب، از این موضوع بعداً حرف می‌زنیم. حالا از بقیه بگویم. یکی دیگر سویازسکی است - مارشال ناحیه است. آدم بسیار بافرهنگی است، ولی می‌خواهد از آلکسی استفاده بکند. ببین، فعلاً ما در ده منزل کرده‌ایم و آلکسی با وسائلی که دارد می‌تواند نفوذ زیادی داشته باشد. بعدش توشک‌ویچ است: تو او را دیده‌ای - عاشق بتسی است. اما حالا که بیرونش کرده‌اند به دیدن ما آمده. به قول آلکسی یکی از آن آدمهائی است که خیلی خوشحال می‌شوند اگر قبول کنی همان طوراند که وانمود می‌کنند. بعد از او و سلفسکی است... می‌شناسیش. پسر خوبی است." و لبخند مودیانه بر لبانش نشست. "راستی این داستان وحشیانه بین او و له‌وین چیست؟ و سلفسکی برای آلکسی تعریف کرد، اما ما باور نکردیم." و با همان لبخند افزود: "*Ilest tre's gentil et naïf*" (خیلی مهربان و ساده است). مردها به تفریح و تنوع احتیاج دارند و آلکسی هم شنونده لازم

دارد. برای همین من از این جمع خوشم می‌آید. ما باید اینجا را گرم و با رونق نگهداریم وگرنه آلکسی هوس چیز تازه‌ای می‌کند. مباشر آلعانی ما هم مرد فوق‌العاده‌ای است و کارش را بلد است. آلکسی به‌او احترام می‌گذارد. غیر از اینها دکتر هم هست، جوان است، کاملاً هرهری مذهب نیست، ولی، می‌دانی، آتش خیلی تند است... ولی دکتر خیلی خوبی است. آخر از همه، هم معمار... *Une petite cour!* (یک دربار کوچک).

۲۰

آنا همراه دالی وارد ایوان وسیع سنگی شد و گفت: "بفرمائید، شاهزاده خانم، این هم دالی. که آن‌قدر مشتاق دیدنش بودید." شاهزاده خانم واروارا در سایه جلوی داریست مليله‌دوزی نشسته بود و برای صندلی راحتی کنت ورنسکی روکش درست می‌کرد. آنا ادامه داد: "می‌گویند پیش از ناهار چیزی نمی‌خورد، اما ممکن است تا من می‌روم آلکسی و بقیه را بیاورم، به‌او غذائی بخورانید؟"

واروارا از دالی به‌گرمی و تقریباً مادرانه استقبال کرد و فوراً توضیح داد به‌این علت با آنا زندگی می‌کند که همیشه بیش از خواهر خود کاتهرینا پاولونا، عمه‌ای که آنا را بزرگ کرده بود، به‌او علاقه داشته، و حال که همه، با آنا قطع رابطه کرده‌اند، وظیفه خود می‌داند که در این دوره انتقالی سختی و مشقت به‌او کمک کند.

— "هر وقت که شوهرش طلاقش بدهد، من به‌کنج تنهائی‌ام برمی‌گردم، اما فعلاً می‌توانم به‌درد بخورم، و وظیفه‌ام را هرچقدر مشکل باشد، انجام می‌دهم — من مثل بعضی‌ها نیستم. و تو چقدر لطف کردی که آمدی! اینها مثل بهترین زن و شوهرها زندگی می‌کنند؛ خدا باید راجع به‌آنها حکم کند، نه ما. بیریوزفسکی *Biryuzovsky* و خانم آوه‌نی‌یف *Avenyev*....

و حتی نیکاندروف *Nikandrov* که یادت هست . واسیلی یف *Vasilyev* و خانم مامنف *Mamonov* ، یا لیزانپتوتف *Liza Neptunov* چطور؟ ... کسی یک کلمه هم از بدی آنها نگفت ! آخر سر هم تمامشان به محافل برگشتند . تازه چه خانه پر از نشاطی ، تمام به سبک انگلیسی . صبحها برای صبحانه دور هم جمع می شوند ، بعدش جدا می شوند . هرکسی کاری را که دوست دارد انجام می دهد . تا نهار . شام را ساعت هفت می دهند . استیوا کار خیلی خوبی کرد که تو را فرستاد . باید با اینها رابطه داشته باشد . می دانی ، کنت به وسیله مادر و برادرش می تواند هرکاری بکند . چه کارهای خیری کرده اند . راجع به بیمارستانش با تو صحبت کرده ؟ قابل ستایش است - همه چیز را از پاریس آورده اند .

گفتگوی این دو ، با ورود آنها ، که مردان جمع را در اتاق بیلبارد یافته و با خود به مهمتایی آورده بود ، قطع شد . پیش از شام وقت زیادی داشتند ، هوا عالی بود ، بنابراین ، راههای متعدد و گوناگونی برای وقت گذرانی پیشنهاد شد . برای وقت کشی در وازدی ژنسکوئه به قدری راههای مختلف وجود داشت که در پاکرافسکوئه به خواب هم دیده نمی شد .

وسلفسکی با لبخند خوش آیندش پیشنهاد کرد : " *Une partie de lawn-tennis* . من و شما باز هم همبازی می شویم ، آنا آرگادی یونا . " و رانسکی گفت : " نه ، برای تنیس خیلی گرم است . بیائید در باغ گردش کنیم و بعد برویم قایقرانی ، تا ساحل رودخانه را به داریا آلكساندرونا نشان بدهیم . "

سویاژسکی گفت : " من برای هرکاری حاضرم . " آنا گفت : " من گمان می کنم دالی از پیاده روی بیشتر خوشش بیاید ، درست است ؟ شاید ، بعد بتوانیم قایقرانی کنیم . "

بدین گونه تصمیم گرفته شد . وسلفسکی و توشکه ویچ به محل شنا رفتند ، ضمن اینکه قول دادند قایق را آماده کنند و منتظر آمدن دیگران شوند . سایرین هم دو به دو به گردش در باغ پرداختند - آنا با سویاژسکی ، دالی با ورنسکی ،

دالی در این محیط به کلی تازه تا اندازه‌ای ناراحت بود. او به صورت انتزاعی و نظری نه تنها رفتار آنا را توجیه بلکه تایید می‌کرد. همچنانکه در موارد متعدد دیده می‌شود، دالی نیز چون دیگر زنان باتقوا و پرهیزگار که از زندگی پارسایانه یکنواخت خود به جان می‌آیند، نه تنها این عشق نامشروع را محکوم نمی‌کرد، بلکه حتی بر آن رشک می‌برد. به علاوه، آنا را صمیمانه دوست داشت. اما وقتی که آنا را به‌رای‌العین در میان این بیگانگان با آن زرق و برقشان دید، احساس ناراحتی کرد. خاصه از اینکه می‌دید شاهزاده خانم واروارا حاضر است به خاطر رفاه و راحت خود همه چیز را به‌دیده اغماض بنگرد، احساس انزجار می‌کرد.

دالی به‌طور انتزاعی و به‌عنوان یک اصل کلی اقدام آنا را تائید می‌کرد، اما دیدن مردی که این اقدام به‌خاطر او صورت گرفته بود، ناخوش‌آیند بود. به‌علاوه، هرگز ورنسکی را مصاحب و همدم خوبی ندانسته بود. او را مغرور می‌شمرد و جز ثروت هنگفتش موجبی برای غرور او نمی‌دید. اما در اینجا، در خانه خود، ورنسکی، دالی را به‌رغم میلش تحت تاثیر قرار می‌داد و با او احساس ناراحتی می‌کرد. ورنسکی در او همان احساسی را برمی‌انگیخت که خدمتکار خوش‌پوش برانگیخته بود.

با آنکه آشفته بود، کوشید موضوعی برای گفتگو پیدا کند. فکر می‌کرد که این مرد مغرور خوش ندارد که از باغ و خانه‌اش تمجید کنند، اما چون موضوع دیگری براس سخن گفتن نیافت، به‌ناچار گفت که خانه او را تحسین می‌کند. ورنسکی گفت: "بله، ساختمان قشنگی است، و به‌سبک قدیمی خوبی ساخته شده."

— "از حیاط جلوی پلکان خیلی خوشم آمد. قبلا هم به همین شکل بود؟"
ورنسکی جواب داد: "آه، نه!" و صورتش از شرف روشن شد. "باید این حیاط را در بهار می‌دیدید!"

به تدریج، نخست بی‌توجه، و سپس به شوق آمده از موضوع، گفت که چگونه بخشهای گوناگون باغ و خانه‌نوسازی شده است. پیدا بود که ورنسکی وقت و

زحمت فراوان صرف نوسازی خانهاش کرده است و احساس نیاز می‌کند که حاصل زحمات و تلاشهای خود را به شخص تازه‌ای نشان دهد، و ستایشهای دالی به‌گوشش چون نغمه‌های موسیقی خوش‌آیند می‌آمد.

پیشنهاد کرد: "اگر میل داشته باشید، نگاهی به بیمارستان می‌اندازیم. خیلی نزدیک است. میل دارید؟" و به‌صورت او نگاه کرد تا مطمئن شود که به راستی از رفتن به آنجا اکراه نداشته باشد.

سپس روی گرداند و از آنا پرسید: "آنا، تو هم می‌آئی؟"

آنا از سویاژسکی پرسید: "بله، می‌رویم؟ ولی نباید وسلفسکی و توشکه‌ویچ بیچاره را پهلوی قایق چشم‌به‌راه بگذاریم. باید خبرشان کنیم." بعد باهمان لبخند کذائی که قبلاً به‌هنگام سخن گفتن از بیمارستان به‌لب آورده بود، به دالی گفت: "بله، این یادگاری است که بعد از خودش باقی می‌ماند."

سویاژسکی گفت: "آه، اقدام بزرگی است!" اما برای آنکه نشان دهد نمی‌خواهد برای خوش‌آیند و رانسکی حرف زده‌باشد، به‌تندی و خرده‌گیرانه افزود: "کنت، نمی‌دانم چرا با اینکه اینهمه به‌فکر سلامت دهاتی‌ها هستید، هیچ علاقه‌ای به‌مدرسه‌سازی برایشان ندارید."

ورانسکی گفت: "آخر مدرسه زیاد ساخته شده، البته، دلیلش این نیست. صرفاً به‌این یکی ذوق و شوق پیدا کردم." آنگاه روبه‌سوی دالی گرداند و راهی فرعی را که از خیابان منشعب می‌شد، به‌او نشان داد و گفت: "از این راه به‌بیمارستان می‌رویم."

خانمها چترهای آفتابی‌شان را باز کردند و وارد راه فرعی شدند. بعد از آنکه از چند پیچ و یک دروازه گذشتند، دالی در زمین سربالای روبه‌رویش ساختمان قرمزرنگ بزرگ تقریباً تکمیل‌شده‌ای با طرح و نمائی خیال‌انگیز دید. بام شیروانی، که هنوز رنگ نشده بود، با پرتوئی خیره‌کننده در آفتاب می‌درخشید. در کنار ساختمان تکمیل‌شده، بنای دیگری محاط در چوب‌بست دیده می‌شد. کارگران روپوش به‌تن روی چوب‌بستها ایستاده بودند و آجر کار می‌گذاشتند، از زنبه‌های چوبین گل‌آهک خالی و آن را با مال‌ه صاف

می‌کردند .

سویازسکی گفت : "عجب سریع بالا آورده‌اند ! دفعه پیش که من اینجا آمدم ، هیچ اثری از سقف نبود ."
 آنا یادآوری کرد : "تا پائیز تعامش حاضر می‌شود . داخل ساختمان تقریباً تمام شده ."

— "پس این ساختمان جدید چیست ؟"

ورانسکی پاسخ داد : "آنجا ، خانه پزشکان و کارکنان است . " و چون معمار را دید که با نیم تنه کوتاهش به سمت آنها می‌آید ، از خانمها عذرخواست و به طرف او رفت .

چاله آهک را دور زد ، ایستاد و گفتگوئی داغ میان او و معمار شروع شد . بعد که آنا پرسید چه اشکالی درکار است ، ورانسکی گفت : "سنتوری ساختمان هنوز خیلی کوتاه است ."

آنا اظهارنظر کرد : "من از همان اول گفتم که بی را باید بلندتر گرفت ."
 معمار گفت : "بله ، مسلماً ، خیلی بهتر می‌شد . آنا آرکادی یسونا ، ولی حالا دیگر گذشته ."

آنا به سویازسکی ، که از معلومات او دراین موضوع ابراز تعجب می‌کرد ، گفت : "بله ، من به معماری فوق العاده زیاد علاقه دارم . این ساختمان می‌بایست متناسب با بیمارستان باشد . ولی فکر ساختنش بعدا پیدا شد و بدون نقشه شروع کردیم ."

ورانسکی به بانوان پیوست و آنان را به داخل بیمارستان راهنمایی کرد . گرچه هنوز کارگران مشغول ساختن گلوئی‌ها در بیرون و رنگ‌کاری داخلی در طبقه هم‌کف بودند ، اشکوب بالائی تقریباً تمام شده بود . جمع دوستان از پلکان آهنین وسیع به پاگرد طبقه فوقانی رسیدند و به نخستین اتاق بزرگ وارد شدند . دیوارها را مرمرنما ساخته بودند و پنجره‌های شیشه‌ای نصب شده بود ، فقط هنوز کف پوش چوبی اتاقها تمام نشده بود و نجارها ، که مشغول کار گذاشتن یک کف پوش مربع شکل بودند ، کارشان را متوقف کردند و به احترام

واردشوندگان پارچه‌هایی را که برای جمع کردن موها به دور سر بسته بودند، برداشتند.

ورانسکی گفت: "این اتاق انتظار است. در اینجا غیر از یک میز تحریر، یک میز و یک گنجه چیز دیگری نخواهد بود. همین والسلام."

آنا به دیوار انگشت زد تا تر با خشک بودن رنگ را امتحان کند، بعد گفت: "از این طرف - از این طرف بیایید، ولی نزدیک پنجره نروید." و سپس افزود: "آلکسی رنگش خشک شده."

از اتاق انتظار وارد راهرو شدند. در اینجا ورنسکی سیستم نوین تهویه‌های را که نصب کرده بود، نشان داد. سپس حمام‌های مرمرین و تختخواب‌های مخصوص فنری را نشان داد. پس از آن از بخش‌های گوناگون، انبار، و اتاق البسه دیدن کردند. اجاق‌های خوراک‌پزی امروزی، میزهای چرخ‌دار مخصوص بی‌صدا، مخصوص حمل اشیاء و بسیاری چیزهای دیگر را نیز دیدند. سویاژسکی که در شناخت اشیاء و وسایل نوین خبرگی داشت، سرتاپا ستایش بود. دالی از دیدن هرچیز، که به‌تعامی برایش تازگی داشت، حیرت و درمورد همه چیز با کنجکاوی سؤال می‌کرد و این امر باعث خوشنودی خاطر ورنسکی می‌شد. سویاژسکی ابراز عقیده کرد: "بله، من تصور می‌کنم که این بیمارستان در تمام روسیه نمونه منحصربه‌فرد شود."

دالی پرسید: "پس بخش زایمان ندارید؟ در ده خیلی لازم است. من غالباً فکر می‌کنم..."

ورانسکی به‌رغم نزاکت معمولش کلام او را قطع کرد: "اینجا که استراحتگاه نیست، بیمارستانی است برای معالجه انواع بیماریها غیر از امراض عفونی. ولی نگاهی به این بیاندازید... و یک صندلی چرخ‌دار مخصوص معلولین را به‌سوی دالی راند. "ببینید." و خود در صندلی نشست و با دست مشغول حرکت دادن آن شد. "مریض نمی‌تواند راه برود - یا هنوز خیلی ضعیف است یا شاید نقصی در پاهایش هست - ولی به‌هوای تازه احتیاج دارد، بنابراین روی این صندلی می‌نشیند و خودش را به‌بیرون می‌رساند..."

دالی به همه چیز، و علی الخصوص به شخص و رانسکی، به شور و شوق طبیعی و صادقانه او، توجه و علاقه پیدا کرده بود. بدون آنکه به حرفهای این مرد گوش کند، اما ضمن نگریستن به او سعی در رخنه کردن به عواطف درونی اش، و درحالی که خود را به جای آنا می گذاشت، گاه به گاه با خود می گفت: "بله، مرد خیلی نازنین و مهربانی است." این مرد چه پرشور و حال بود. و دالی اکنون آن قدر دوستش داشت که دیگر درک می کرد چگونه آنا به او دل بسته است.

۲۱

ورانسکی به آنا، که پیشنهاد می کرد به محوطه دام داری بروند تا سویازسکی اصطبل جدید را تماشا کند، گفت: "نه، فکر می کنم شاهزاده خانم خسته باشند و علاقهای به اسبها نداشته باشند. شما بروید، من هم شاهزاده خانم را به خانه برمی گردانم، و باهم صحبت می کنیم." و خطاب به دالی افزود: "البته چنانچه شما مایل باشید؟"

دالی جواب داد: "خوش وقت می شوم - من از اسب چیزی سرم نمی شود." از چهره ورانسکی می خواند که از او چیزی می خواهد. اشتباه نمی کرد. همینکه از دروازه کوچک به باغ بازگشتند، ورانسکی نگاهی به مسیر حرکت آنا انداخت و چون یقین کرد که نه آن دو را می بیند و نه چیزی می شنود، سخن آغاز کرد.

با چشمان خندان نگاهی به دالی افکند و گفت: "حدس می زدید که می خواهم چیزی به شما بگویم؟ هیچ تردیدی ندارم که شما دوست آنا هستید." کلاهش را برداشت و با دستمال سرش را که رو به طاسی می رفت، پاک کرد.

دالی پاسخی نداد و صرفاً با تشویش به او خیره شد. حال که با این مرد تنها مانده بود، ناگهان احساس ترس می کرد: چشمان خندان و قیافه جدی

ورانسکی او را می‌هراساند .

حدس و گمان‌های گوناگون دربارهٔ مطلبی که این مرد می‌خواست بگوید در ذهنش آشوب می‌کرد : "می‌خواهد از من تقاضا کند بچه‌ها را بیاورم و پیش آنها بمانم ، ولی من رد می‌کنم ، یا شاید از من می‌خواهد در مسکو دوستانی برای آنها پیدا کنم ، یا دربارهٔ واسنکا و سلفسکی و نظرش به‌آنا حرف بزند؟ یا شاید راجع به کیتی است و می‌خواهد بگوید که احساس گناه می‌کند؟" تمامی این حدسها نامطبوع بود ، اما نظرش در مورد موضوعی که ورانسکی می‌خواست بگوید ، صائب نبود .

— "شما روی آنها خیلی نفوذ دارید ؛ و به‌شما علاقه‌مند است ، دلم می‌خواهد به‌من کمک کنید ."

دالی با نگاهی پروامند و پرسیان به‌چهرهٔ سرشار از نیروی او که گاه به‌تمامی و زمانی بعضا ، در آفتاب که از لابه‌لای درختان زیزفون می‌تافت دیده می‌شد و سپس باز در سایه فرو می‌رفت ، نظر کرد . منتظر شد تا بیشتر سخن بگوید ، اما ورانسکی خاموش در کنار او راه می‌پیمود و نوک چوبی را که در دست داشت روی زمین می‌کشید .

— "شما تنها دوست آنها هستید که به‌دیدن ما آمده‌اید — من شاهزاده‌خانم واروارا را حساب نمی‌کنم ، البته می‌دانم کارتان به‌این دلیل نیست که وضع ما را عادی تلقی می‌کنید ، بلکه علتش این است که با وجود درک همهٔ مشکلات هنوز دوستش دارید و می‌خواهید به‌او کمک کنید . " آنگاه به‌دالی نگاه کرد و پرسید : "درست می‌گویم؟"

دالی ضمن بستن چتر آفتابی‌اش گفت : "آه ، بله ، ولی . . ."

ابلانسکی ، ناآگاهانه ، بی‌توجه به‌وضع ناراحت‌کننده‌ای که برای هم صحبتش ایجاد می‌کرد ، دفعتا ایستاد ، به‌طوری که دالی هم مجبور به‌توقف شد . "نه ، هیچ‌کس بیشتر و عمیق‌تر از من رنج و محنت آنها را احساس نمی‌کند ؛ و اگر شما این افتخار را به‌من بدهید که باور کنید مرد سنگدلی نیستم ، حال من قابل درک است . گناه این وضع به‌کردن من است ، و برای همین چنین احساسی

دارم ."

دالی ، که ناخواسته ، صداقت و استواری این مرد را در اعتراف به گناه خود می‌ستود ، پاسخ داد : "می‌فهمم ، اما درست به خاطر اینکه خودتان را مسئول می‌دانید ، اغراق می‌کنید . من خوب درک می‌کنم که آنا وضع مشکلی دارد ."

ورانسکی با چهره‌های تلخ و درهم گفت : "جهنم است ! عذابی بدتر از شکنجه‌ای که دو هفته پیش در پترزبورگ تحمل کرد ، نمی‌توانید تصور کنید . . . و از شما استدعا دارم حرفم را باور کنید ."

— "بله ، اما تا وقتی که نه‌آنا . . . و نه شما به فکر تجمعات نیستید . . ."

ورانسکی با انزجار گفت : "تجمعات ! ما چه احتیاجی به این تجمعات داریم ؟"

دالی با لبخند گفت : "تا وقتی که این احساس را داشته باشید — که شاید همیشگی باشد — خوشبخت و آسودهایید . می‌بینم که آنا هم کاملاً خوب و خوش است ، خودش به من گفت . "اما با گفتن این سخن ، دچار تردید شد که آیا آنا به راستی خوشبخت است یا نه ."

اما به نظر می‌آمد که ورانسکی در این مورد تردید ندارد .

— "بله ، بله ، می‌دانم که بعد از آنهمه رنج حالش بهتر شده و خوشحال است . فعلاً خوش و خرم است . اما من ؟ . . . نگران حوادث آینده‌ام . . . معذرت می‌خواهم ، میل دارید قدم بزنید ؟"

— "نه ، همین‌طور خوب است ."

— "بسیار خوب ، پس بفرمائید اینجا بنشیند ."

دالی در کنج خیابان روی نیمکتی نشست . ورانسکی روبه‌روی او ایستاد . ورانسکی تکرار کرد : "می‌دانم که خوشبخت است . " و تردید نسبت به خوشبختی آنا با نیروئی بیش از پیش به قلب دالی پورش آورد . ورانسکی ادامه داد : "ولی آیا دوام خواهد داشت ؟ اینکه عمل ما صحیح بوده یا غلط مساله دیگری است . " آنگاه از روسی به فرانسه زبان گرداند : "ولی تقدیر همین است ،"

و ما تا ابد به هم پیوند خورده‌ایم . عشقی که ما را یگانه کرده ، برایمان بسیار مقدس است . یک بچه داریم و شاید دارای بچه‌های دیگری هم بشویم . اما قانون و اوضاع و احوال دیگر طوری است که هزاران مشقت و مشکل ایجاد می‌کند و آنا ، که بعد از آنهمه رنج و محنت ، استراحت می‌کند ، این مشکلات را نه می‌بیند و نه می‌خواهد ببیند . درک این مطلب هم آسان است . ولی من نمی‌توانم جلو بروز این مصائب را بگیرم . دختر من قانونا دخترم نیست ، بلکه بچه ، کارمنین است . " و با حرکت اعتراض‌آمیز شدیدی گفت : " من نمی‌توانم این وضع ساختگی را تحمل کنم ! " آنگاه با نگاه استفهام‌آمیز عبوسانه‌ای به دالی نگریست .

دالی جوابی نداد و فقط به‌او خیره شد .

ورانسکی ادامه داد : " شاید یک روز صاحب پسری شدیم ، پسر من ، ولی قانونا مال کارمنین است . وارث اسم و دارائی من نخواهد شد ، و صرفنظر از خوشبختی خانوادگی ما ، یا اینکه چند بچه داریم ، بینمان رابطه قانونی وجود نخواهد داشت . همه‌شان کارمنین می‌شوند . بدتلخی و مخافت چنین وضعی فکر کنید ! سعی کردم با آنا در این باره صحبت کنم . اما اوقاتش تلخ شد . درک نمی‌کند و نمی‌توانم با او صریح از این مطالب گفتگو کنم . حالا طرف دیگر قضیه . من با عشق او شادم ، اما باید شغلی داشته باشم . کارم را پیدا کرده‌ام و به‌آن افتخار می‌کنم - این را خیلی معتبرتر از کارهای سابقم در ارتش و دربار می‌دانم و مسلما حاضر نیستم با هیچ کدام عوضش کنم . اینجا کار می‌کنم ، زندگی می‌کنم ، خوشحال و راضی هم هستم و به چیزی احتیاج نداریم . کارم را در اینجا دوست دارم . *Cela n'est pas un pis-aller* (این از روی اجبار نیست) برعکس "

دالی متوجه شد که در اینجا ورانسکی از بحث خود دور می‌شود ، و علت این انحراف را در نمی‌یافت ، اما حس می‌کرد که این مرد در بجه دلش را گشوده و سخنانی گفته که نمی‌توانسته با آنا در میان گذارد ، و حال می‌کوشد تا همه چیز را برای او بازگو کند و پی برد که مساله کار و پیشه در روستا برای ورانسکی در

همان مقولهای می‌گنجد که مسالهٔ رابطهاش با آنا .

مرد به خود آمد و گفت : "خوب ، ادامه بدهیم ، جان مطلب این است که من وقتی کار می‌کنم ، دلم می‌خواهد بدانم آثار من با خودم نمی‌میرد ، و وارثی دارم که جایم را بگیرد . و این چیزی است که ندارم . تصور کنید مردی که می‌داند بچه‌هایش ، بچه‌هایی که از زن مورد علاقه‌اش دارد ، مال خودش نخواهند بود ، بلکه متعلق به مردی هستند که مورد نفرت اوست و هیچ ربطی به این بچه‌ها ندارد ، چه حال و احساسی دارد ! وحشتناک است !"

سکوت کرد ، پیدا بود که سخت متاثر شده است .

دالی گفت : "بله ، درست است ، می‌فهمم . ولسی آنا چه کاری می‌تواند بکند؟"

ورانسکی تلاش کرد تا بر خود چیره شود ، آنگاه گفت : "بله ، اصل مطلب همین است . آنا می‌تواند بستگی به او دارد . . . حتی توسل به امپراتور برای اجازهٔ صدور حکم فرزندخواندگی ، مستلزم طلاق است . این هم به آنا بستگی دارد . کاره‌نین با طلاق موافقت کرده بود - در آن موقع شوهر شما عملاً ترتیب کار را داد - و من مطمئنم که حالا هم رد نخواهد کرد . فقط می‌ماند تقاضای کتبی آنا . خود کاره‌نین همان وقت گفته بود که اگر آنا تقاضایش را مطرح کند ، او رد نخواهد کرد . "و به تلخی افزود : "البته این هم از آن ریاکاریهایی است که فقط افراد بی‌عاطف‌های مثل او قادر به انجامش هستند . خودش می‌داند که حتی فکر کردن به او برای آنا چه عذابی است و چون اخلاقی را می‌داند ، می‌خواهد نامه‌ای از آنا داشته باشد . من می‌دانم نامه نوشتن به این مرد برای آنا چقدر دردناک است . اما موضوع به قدری مهم است که باید این عواطف و احساسات رقیق را فراموش کرد . پای زندگی آنا و بچه‌هایش در میان است . من به خاطر خودم نمی‌گویم ، هرچند برایم مشکل است - خیلی مشکل . برای همین است ، شاهزاده خانم ، که من گستاخانه برای نجات خودمان دست به دامان شما می‌شوم . به من کمک کنید تا آنا را تشویق کنیم نامه‌ای به این مرد بنویسد و طلاق بخواهد ."

دالی که آخرین دیدار خود با آنا را به طرز زنده مجسم می‌کرد، اندیشمندان گفت: "حتما، این کار را می‌کنم." و همچنانکه به آنا می‌اندیشید، قاطعانه گفت: "حتما، این کار را می‌کنم."

— "از نفوذتان استفاده کنید و وادارش کنید نامه بنویسد. من میل ندارم — و تقریبا برایم محال است — که شخصا در این باره با او صحبت کنم." — "باشد، با او حرف می‌زنم."

آنگاه، دالی بی‌دلیل عادت تازه و غریب نیمه‌بستن چشمان آنا را به یاد آورد و پرسید: "ولی چطور خودش به این فکر نیافتاده؟" و به خاطر آورد که آنا وقتی این کار را می‌کند که احساسات درونی‌اش متاثر می‌شود. دالی با هود گفت: "مثل اینکه چشمانش را می‌بندد تا همه مشکلات زندگی خودش را نجیند." سپس ادامه داد: "بله، حقیقتا طوری با او صحبت می‌کنم که گوئی این مشکل مال خود من است."

آن دو برخاستند و به خانه بازگشتند.

۲۲

آنا در خانه دالی را دید و با کنجکاوی به او نگاه کرد، گفتی چشمانش می‌پرسید که با ورنسکی از چه موضوعی سخن گفته است، اما سئوالی در این خصوص نکرد.

آنا گفت: "باید نزدیک وقت شام باشد. ما هنوز درست همدیگر را ندیده‌ایم. من روی امشب حساب می‌کنم. فعلا باید بروم لباس عوض کنم. خیال می‌کنم تو هم، به همین فکر باشی. در ساختمان جدید هم‌مان کثیف شدیم."

دالی به اتاق خود رفت و بر خود خنده‌اش آمد. لباسی برای تعویض نداشت، زیرا بهترین رخت خود را پوشیده بود؛ اما برای آنکه به نحوی نشان

دهد که خود را برای شام آماده کرده است ، از کلفت خواست که پیراهنش را ماهوت پاک کن بزند ، سردستهای پاکیزه و نوار تازهای بست و روی سرش توری گذاشت .

آنا با جامه بلند بی اندازه ساده‌ای وارد شد ، این سومین لباسی بود که آن روز عوض می‌کرد ، و دالی خنده‌کنان به او گفت : "حداکثر کاری که می‌توانستم بکنم ، همین بود ."

آنا ، گوئی به پوزش خواهی از خوش‌پوشی خود گفت : "بله ، ما اینجا زیادی رسمی هستیم . من به ندرت دیده‌ام آکسی از چیزی به اندازه آمدن تو خوشحال شده باشد . " و افزود : "به کلی شیفته تو شده . مطمئنی که خسته نیستی ؟"

پیش از شام مجال گفتگو دست نداد . زمانی که به اتاق پذیرائی وارد شدند ، شاهزاده خانم واروارا و مردان جمع را در آنجا دیدند ، مردها همگی نیم تنه سیاه فراک پوشیده بودند ، جز معمار که نیم تنه دم چلچله‌ای داشت . ورنسکی ، پزشک و پیشکار را به میهمان معرفی کرد .

خوانسالاری تنومند با صورت براق و تراشیده و کراوات سفید آهارزده ، اعلام کرد که غذا حاضر است و بانوان برخاستند . ورنسکی از سویاژسکی تقاضا کرد آنا را همراهی کند و خود به سراغ دالی رفت . و سلفسکی بر توشکه ویج پیشی گرفت و بازوی خود را به دست شاهزاده خانم واروارا داد ، بنابراین ، توشکه ویج ، مربی و پزشک به تنهایی رفتند .

غذا ، اتاق ناهارخوری ، ظروف غذا ، خدمتکاران و شراب ، نه تنها با تجمل امروزی خانه هماهنگی داشت ، بلکه از آن هم پرزرق و برق تر و جدیدتر بود . دالی تمامی این تجمل و شکوه را ، که برایش تازگی داشت ، می‌دید ، و چون خود بانوی خانهای بود ، همه جزئیات را به غریزه درمی‌یافت (گرچه امید نداشت هیچ چیز از آنچه را می‌دید در خانه خود به کار برد — چه اینهمه تجمل از حد توان و حوصله و شیوه زندگی اش فراتر می‌رفت) و در شگفت بود که اینهمه ، چگونه و به دست چه کسی سامان گرفته است . واسنکا و سلفسکی شوهر خودش ، حتی سویاژسکی ، و بسیار کسان دیگری که دالی می‌شناخت ، نیز

همیشه به این مساله توجه داشتند اما - همان گونه که هر میزبان متمدنی میل دارد میهمانانش احساس کنند - معتقد بودند اینهمه نظم و ترتیب ، بدون زحمت و خود به خود حاصل می شود . اما ، به هر حال ، دالی می دانست که حتی پوره سیب زمینی چاشت کودکان نیز خود به خود درست نمی شود ، بنابراین چنین دستگاه عریض و طویل و پیچیده ای توجه و دقت فراوان سامان دهنده ای را لازم دارد . دالی از نگاه سنجش گرانه و رانسکی به میز ، و از سر تکان دادنش برای خوانسالار و تعارف سوپ گرم یا سرد دلخواه خود به دالی ، نتیجه گرفت که همه کارها را آقای خانه نظم و سامان می دهد و آنا هم بیش از ولسفسکی در کارها دخالت ندارد . او هم به اندازه سویاژسکی ، شاهزاده خانم ، و ولسفسکی ، میهمان است ، و چون ایشان ، شادمانه از پذیرائی لذت می برد .

آنا فقط تا جایی که به بحث و گفتگو مربوط می شد ، میهمان دار به شمار می آمد . این وظیفه برای میزبان ضیافتی کوچک که شامل میهمانانی از پیشکار تا معمار بود - افرادی از جهانی به کلی متفاوت ، که می کوشیدند مقهور این فضای بیگانه ، تجمل و شکوه نشوند و نمی توانستند در گفتگوی همگانی سهم بزرگی داشته باشند - دشوار بود ، اما آنا با زیرکی معمولش ، این وظیفه را به طور طبیعی انجام می داد ، و آنچنان که دالی مشاهده می کرد ، حتی از آن لذت می برد .

گفتگو با بحث از قایقرانی توشکویچ و ولسفسکی شروع شد و توشکویچ آخرین مسابقه قایقرانی در پترزبورگ را شرح داد ، اما آنا در اولین فرصت برای بیرون کشیدن معمار از سکوت ، سر گفتگو را با او باز کرد .

آنا ، (با اشاره به سویاژسکی) گفت : " نیکلای ایوانیچ از پیشرفت ساختمان جدید نسبت به آخرین دفعه ای که دیده بود ، تعجب کرد ، برای خود من هم که هر روز آنجا هستم و می بینم ، تعجب آور بود . "

معمار با تبسم گفت : " کار کردن با عالی جناب لذت بخش است . شباهتی به کار با اولیاء محلی ندارد . برای آنها باید مثنوی هفتاد من کاغذ نوشت ، ولی من فقط به کنت گزارش می دهم ، دو سه کلمه صحبت می کنیم و مساله حل

می شود . "

سویازسکی یا لبخند گفت : "سبک آمریکائی !"

— "بله ، آنها عاقلانه کار می کنند . . ."

گفتگو به سوءاستفاده از قدرت در ایالات متحده کشید ، اما آنا به سرعت

موضوع دیگری به میان آورد که می توانست مورد علاقه پیشکار باشد .

آنا به دالی گفت : "تو هیچ وقت دستگاه درو دیدهای؟"

— "وقتی که شما را دیدیم با اسب رفتیم تا نگاهی بیاندازیم . دفعه اول

بود که چنین دستگاهی می دیدم ."

آنگاه سؤال کرد : "طرز کارشان چطور است؟"

— "درست مثل قیچی . یک صفحه و تعداد زیادی قیچی کوچک .

این جوری . . ."

آنا کارد و چنگالی به دست زیبا و سفیدش گرفت ، که انگشتریهای آن تلالو

داشت و طرز کار دستگاه را نشان داد . می دانست که منظور خود را به روشنی

نمی رساند ، اما آگاه بود که صدایش خوش آید و دستانش دلرباست .

وسلفسکی که هیچ دیده از او بر نمی گرفت ، به شوخی گفت : "بیشتر شبیه

قلمتراش است ."

آنا لبخند خفیفی زد ، اما پاسخ نداد و از پیشکار پرسید :

— "درست نمی گویم — کارل فدوریک *Karl Fedorich* — مثل قیچی

نیست؟"

مرد آلمانی جواب داد : " *Orja* (آه ، بله) دستگاه ساده ای است ."

طرز ساخت دستگاه را توضیح داد .

سویازسکی گفت : "حیف که بافه بندی نمی کند ! در نمایشگاه وین دستگاهی

دیدم که دسته بندی هم می کرد . خیلی سودآورتر است ."

آلمانی گفت : "باید مخارجی را هم که دارد حساب کرد ."

آنگاه رو به ورنسکی گرداند . "محاسبه اش خیلی آسان است ، الان !"

و دفترچه ای که همیشه محاسباتش را در آن انجام می داد ، دست به جیب برد ،

اما چون به یاد آورد که سر میز شام نشسته است و نگاه سرد و رانسکی را هم دید، خویشتن داری کرد و چنین نتیجه گرفت: "این دستگاه پیچیده و پرزحمت است."

واسنکا و سلفسکی ادای مرد آلمانی را درآورد: "دردسر دارد، اما درآمد هم دارد." سپس با همان لبخند پیشین رو به آنا کرد و گفت: "*J'adore l'allemand* (من آلمانی را دوست دارم)." .

آنا با ترشروئی تصنعی گفت: "بس کنید!"
سپس به پزشک، که مردی بیمارگون می نمود، رو کرد و گفت: "ما انتظار داشتیم شما را در مزرعه ببینیم، واسیلی سمیونیچ *Vasily Semeonich*، آنجا بودید؟"

پزشک به لحن شوخ، اما افسرده ای گفت: "بودم، ولی غیب شدم."

— "پس ورزش خوبی کرده اید؟"

— "عالی بود!"

— "خوب، پیرزن چطور بود؟ انشالله که تیفوس نیست؟"

— "چه تیفوس باشد چه نباشد، وضعش بد است."

آنا گفت: "پیرزن بینوا!" و بدین سان، پس از انجام وظیفه میزبانی نسبت

به جمع میهمانان، توجه خود را به دوستان خودش معطوف گرداند.

سویاژسکی شوخی کرد: "آنا آرکادی یونا، هرچه باشد، ساختن دستگاه از

روی نسخه شما کار آسانی نیست."

آنا تبسم کنان گفت: "آه، چرا؟" لبخندش نشان می داد که خود می داند

در توصیفش از دستگاه درو جاذبه ای بوده که سویاژسکی را گرفته است. این

عشوقه گری جوانانه بر دالی خوش نیفتاد.

توشکوهیچ به میانه دوید: "اطلاعات آنا آرکادی یونا از معماری، فوق العاده

است."

وسلفسکی گفت: "آه، بله! همین دیشب بود که شنیدم آنا آرکادی یونا از

جرزوستون صحبت می کند. درست شنیده بودم؟"

— "هیچ چیز فوق العاده‌ای ندارد، توجه داشته باشید که چقدر از این حرفها می‌شنوم. ولی می‌توانم بگویم که شما حتی نمی‌دانید خانه را با چه مصالحی می‌سازند؟"

دالی می‌دانست که آنا لحن طبیعت‌آمیزی را که میان او و سلفسکی به وجود آمده بود، دوست نمی‌دارد، اما به‌رغم خواست خود به آن تن درمی‌دهد. ورنسکی در این امر واکنشی متفاوت با عکس‌العمل لهوین داشت. پیدا بود که اهمیتی به شیرین‌زبانی‌های و سلفسکی نمی‌دهد، برعکس مسخرگی‌های او را دامن می‌زند.

— "سلفسکی، بگو ببینم، چه چیزی آجرها را بهم می‌چسباند؟"

— "معلوم است، ساروج،"

— "آفرین! خوب ساروج چیست؟"

و سلفسکی جواب داد: "آه، یک جور خمیر است... نه، ملاحظه،" و همه را خندانند.

همه حاضران، جز معمار و پزشک و پیشکار، که خاموش و عبوس نشسته بودند، بی‌انقطاع حرف می‌زدند، و از این دروآن درس‌ن می‌گفتند و موضوع گفتگو گاه‌به‌گاه یکی دو تن از آنان را به‌غیظ می‌آورد. یک‌بار دالی چنان برانگیخته و خشمگین شد که رنگش به‌شدت به‌سرخ‌ی گرائید.

سویازسکی از لهوین و تصورات عجیب و غریب او مبنی بر اینکه ماشین‌آلات فقط می‌تواند به‌کشاورزی روسیه لطمه‌زند، گفتگو می‌کرد.

ورانسکی گفت: "من افتخار آشنائی با این آقا را ندارم، اما شاید هرگز دستگاہائی را که از آنها انتقاد می‌کند، ندیده باشد. یا اینکه دستگاہهای ساخت روسیه را دیده و امتحان کرده، نه ماشینی را که از خارج وارد شده. در این مورد چه افکاری دارد؟"

و سلفسکی با لبخند به‌آنا گفت: "به‌طور کلی، افکار ترکی!"

دالی، برافروخته، گفت: "من نمی‌توانم از عقایدش دفاع کنم، اما می‌توانم بگویم که مرد بسیار مطلعی است و اگر اینجا بود می‌توانست جوابتان را بدهد،"

ولی من نمی توانم ."

سویاژسکی با لبخندی پاک دلانه گفت : "من به او خیلی علاقه مندم و باهم

دوست صمیمی هستیم. *Mais pardon, il est un petit peu toqué*

(اما ، عذر می خواهم ، کمی خل است) . مثلاً عقیده دارد که انجمنهای محلی

و هیاتهای داوری به کلی غیرضروری است و او کاری به کارشان ندارد ."

ورانسکی ضمن ریختن آب یخ از تنگ به درون لیوانی تنه باریک ، گفت :

"این بی رغبتی معمول ما روسهاست . ما در مقابل امتیازاتمان احساس وظیفه

نمی کنیم ، بنابراین اصولاً منکر وجود این وظایف می شویم ."

دالی ، در غیظ از لحن تفرعن آمیز ورانسکی ، گفت : "من کسی را نمی شناسم

که در انجام وظیفه از او سخت گیرتر و مفیدتر باشد ."

ورانسکی ، که بی دلیل از این گفتگو آزرده بود ، به دنبال سخن قبلی خود

گفت : "اما من ، برعکس ، به سهم خودم ، از افتخاری که به لطف نیکلای ایوانیچ

(سویاژسکی را نشان داد) ، در انتخابم به عنوان یکی از قضات صلح نصیبم

شده ، فوق العاده سپاسگزارم . من وظیفه شرکت در جلسات و رای دادن در

مورد اسب فلان دهاتی را به اندازه هر کار دیگری مهم می شمارم . و انتخاب

در انجمن بخش را برای خودم افتخار می دانم . این تنها راهی است که به من

فرصت می دهد در عوض امتیازاتم به عنوان مالک خدمت کنم . بدبختانه مردم

اهمیت نقشی را که مالکان بزرگ می توانند در امور مملکت بازی کنند ، درک

نمی کنند ."

لحن آرام و اطمینان ورانسکی به محق بودن خویش ، بر سفره خود او ،

برای دالی عجیب بود . به یاد می آورد که چگونه لهوین ، که عقایدی دقیقاً

مخالف داشت ، بر خوان خود ، به همین اندازه در عقاید خویش مصر بود . اما

دالی به لهوین سخت علاقه داشت و از این رو هوادار او بود .

سویاژسکی گفت : "پس ، کنت ، ما می توانیم در انتخابات آینده روی شما

حساب کنیم ؟ اما باید به موقع حرکت کنید تا روز هیجدهم در محل باشید .

اگر به من افتخار بدهید که در خانها م بمانید"

آنا به دالی گفت: "من تقریباً با Beau-frere (شوهر خواهر) شما موافقم." و با لبخند افزود: "اگرچه تا آن حد افراطی نیستم. خیلی از این وظایف اجتماعی اخیراً به ذهنم رسیده. درست همان طور که در ایام سابق اولیاء دولتی خیلی زیاد بودند و برای هر چیزی مسئولی بود، حالا هم هرکسی یک جور وظیفه اجتماعی انجام می دهد! شش ماه نیست که آلکسی به اینجا آمده و خیال می کنم لااقل عضو شش هفت انجمن مختلف باشد. حامی فقرا، قاضی صلح، مستشار بخش، عضو هیات منصفه، و عضو یک کمیسیون مربوط به اسپهاست. به این ترتیب تمام وقتش گرفته می شود و گمان می کنم با این تعداد انجمنها، آخر سر فقط پوسته توخالی شان بماند." و از سویاژسکی پرسید: "شما عضو چند انجمن هستید، نیکلای ایوانیچ؟ بیشتر از بیست تا، مگر نه؟"

گرچه آنا به ملایمت حرف می زد، لحن خشم آلودی داشت. دالی، که به دقت و رانسکی و آنا را می نگریست، دردم این نکته را دریافت. متوجه شد که چهره و رانسکی بلافاصله بعد از این گفتگو حالتی سخت و عبوس گرفته است. تطابق این ملاحظات با این امر که شاهزاده خانم واروارا با شتاب موضوع را به دوستان پترزبورگی کشاند و به خاطر آوردن نحوه مطرح کردن مسأله کار در روستا از طرف و رانسکی، وقتی که به اتفاق، در باغ قدم می زدند، دالی را به این حدس رساند که این موضوع فعالیت های اجتماعی می بایست با اختلافی خصوصی و شدید بین آنا و و رانسکی ارتباط داشته باشد.

شام و شراب عالی بود، اما به نظر دالی، بیشتر به ضیافت های بزرگ رسمی، که عادت به آنها را از دست داده بود، شباهت داشت؛ همان محیط غیرخصوصی و تظاهر، که بر او تأثیری نامطبوع می نهاد.

پس از شام مدتی در ایوان نشستند و بعد عازم بازی تنیس شدند. بازیکنان، پس از انتخاب همبازیها، روی زمین به دقت هموار شده جای گرفتند. دالی سعی کرد بازی کند، اما مدتی طول کشید تا به مقررات این بازی آشنا شود و زمانی که توانست طرز بازی را بیاموزد، آن قدر خسته شده بود که دست از بازی برداشت و برای تماشا در کنار شاهزاده خانم واروارا نشست. همبازی اش،

توشکه‌ویج نیز، کناره گرفت، اما بقیه درازمدتی بازی کردند. سویازسکی و ورا نسکی، هردو بسیار خوب و جدی بازی می‌کردند. به توپ‌هایی که سر می‌شد با چشمان باز نگاه می‌دوختند و بدون عجله، اما غیورانه می‌دویدند، صبر می‌کردند تا توپ بلند شود، و بعد آن را با ضربه صحیح و محکم راکت از روی تور برمی‌گرداندند. و سلفسکی بازیکن ضعیفی بود. سخت به هیجان می‌آمد، و روحیه‌اش دیگران را هم برمی‌انگیخت. هرگز صدای خنده و فریادش خاموش نمی‌شد. آقایان با اجازه خانمها، نیم‌تنه‌ها را درآوردند و بدن ورزیده و سلفسکی در زیر پیراهن سفید، صورت عرق کرده و سرخ و حرکات دلنشین تصویری مطبوع در اذهان نقش کرد. آن شب دالی، در بستر، همینکه دیده برهم می‌نهاد، واسنکا و سلفسکی را می‌دید که روی زمین بازی پرواز می‌کند. به هنگام تماشا بازی، دالی احساس خوشی نداشت. از حالت سبکسرانه واسنکا و سلفسکی و آنا در حین بازی و نیز بازی کودکان بزرگسالان در غیبت بچه‌ها بیزار بود. اما برای آن که جمع را پریشان نکند و وقت بگذرانند، پس از اندکی استراحت به بازیکنان پیوست و به لذت بردن از بازی تظاهر کرد. به نظرش می‌رسید که سراسر آن روز با هنرپیشگانی بهتر از خود در نمایشی بازی می‌کرده و بازی ناشیانه‌اش این نمایش را به تباهی کشانده است.

با این قصد آمده بود، که اگر همه چیز به خوشی بگذرد، دو روز در آنجا بماند، اما شب هنگام در حین بازی تصمیم گرفت که فردای آن شب مراجعت کند. دلهره‌ها و نگرانی‌های مادرانه‌اش، که در راه، آنهمه اوج گرفته بود، حال، یک روز دور از کودکان، در پرتوئی به کلی متفاوت بر او ظاهر می‌شد و به سوی فرزندان باز می‌خواند.

بعد از چای و قایقرانی شبانه، دالی تنها به اتاق خود بازگشت، لباس از تن درآورد و مشغول سنجاق زدن به موهای کم‌پشت خود شد و احساس آسودگی بسیار کرد. حتی خوش نداشت که آنا برای گفتگو با او وارد شود. آرزو داشت که با اندیشه‌های خود تنها بماند.

۲۳

دالی به بستر می‌رفت که آنا در پیراهن بلند شب وارد شد. در خلال روز آنا چند بار در آستانه گشودن رازهای دل، پس از گفتن چند کلمه، متوقف شده و گفته بود: "بعدا، وقتی که خودمان تنها شدیم، از همه چیز صحبت می‌کنیم. خیلی حرفها دارم که می‌خواهم به تو بگویم." حال تنها بودند، اما آنا نمی‌دانست چه بگوید. لب پنجره نشسته بود، به دالی می‌نگریست و در ذهن همه موضوعاتی را که برایش آنهمه ناگفتنی می‌نمود، مرور می‌کرد و حرفی برای گفتن نمی‌یافت. در آن لحظه احساس می‌کرد که گوئی همه حرفها گفته شده است.

با آهی عمیق و قیافه‌ای گناه‌آلود، نگاهی به دالی انداخت و پرسید: "خوب، کیتی چطور است؟ راستش را بگو دالی: آیا از من دلخور است؟" دالی، لبخندزنان پاسخ داد: "دلخور؟ آه، نه!"
 — "پس حتما از من نفرت دارد و من زجر است؟"
 — "آه نه! ولی خودت می‌دانی که آدم بعضی چیزها را نمی‌تواند فراموش کند."

آنا ضمن روگرداندن و بیرون نگرستن از پنجره گفت: "می‌دانم، اما من تقصیری نداشتم. اصلا کی مقصر است؟ مقصر بودن یعنی چه؟ آیا اوضاع می‌توانسته طور دیگری باشد؟ بگو ببینم توجه عقیده‌های داری؟ آیا امکان این وجود داشته که تو زن استیوا نشوی؟"

— "حقیقتا نمی‌دانم، ولی بگو ببینم....."

— "آخر، هنوز حرفمان راجع به کیتی تمام نشده. آیا خوشبخت است؟ می‌گویند لهوین مرد بسیار خوبی است."

— "از خوب هم خیلی خوب‌تر است. من که مردی بهتر از او نمی‌شناسم."

— "آه، خیلی خوشحالم! خیلی خوشحالم! خوب تر از خوب!"
دالی لبخند زد.

— "حالا درباره خودت برایم بگو. خیلی مطالب هست که می‌خواهم بدانم. من با... "دالی نمی‌دانست ورنسکی را چه بنامد. حس می‌کرد (کنت) یا (آلکسی کریلیچ) خواندن او ناخوش‌آیند است.

آنا گفت: "با آلکسی. می‌دانم با هم حرف زده‌اید. ولی می‌خواستم بی‌پرده از تو بپرسم که راجع به من، زندگی من، چه نظری داری؟"
— "چطور می‌توانم فوراً بگویم؟ واقعا نمی‌دانم."

— "نمی‌شود، باید بگوئی... تو طرز زندگی مرا می‌بینی. اما نباید فراموش کنی که حالا تابستان است، و ما تنها نیستیم، اما باز تنها خواهیم شد. آرزوئی غیر از این ندارم. اما مجسم کن که من تنها زندگی کنم، تنهای تنها، بدون او، و این هم بالاخره اتفاق خواهد افتاد... همه چیز حاکی است که این اتفاق خواهد افتاد— در این حال آنا برخاست و به دالی نزدیک‌تر نشست و ادامه داد: "نصف وقتش را خارج از خانه صرف خواهد کرد."

دالی خواست جواب دهد، اما آنا مهلت نداد: "البته، من سعی نمی‌کنم به زور نگاهش دارم. همین حالا هم نگاهش نداشتم. اما همینکه سابقه‌ها شروع شود، اسبهای او می‌دوند، و خودش هم می‌رود، من هم خیلی خوشحالم، ولی به من فکر کن، وضع را مجسم کن... حرف زدن چه فایده‌ای دارد؟"
لبخند زد: "خوب، به تو چه می‌گفت؟"

— "چیزی می‌گفت که خودم می‌خواستم از تو بپرسم، بنابراین، برایم آسان است که به جای او حرف بزنم؛ اینکه آیا... غیرممکن نیست... آیا تو نمی‌توانی... " (دالی دودل شد) "وضع را درست کنی و... رعیت خودت را بهتر کنی... می‌دانی چه عقیده‌ای دارم... اما در عین حال، اگر ممکن باشد، فکر می‌کنم باید ازدواج کنید..."

آنا گفت: "منظورت طلاق است؟ می‌دانی، تنها زنی که در پترزبورگ به دیدنم آمد بتسی تورسکی بود؟ مسلما او را می‌شناسی؟ به طور حتم منحط‌ترین

زنی است که در دنیا وجود دارد. رفیقۀ توشکدویج بود، به زشت ترین وجهی به شوهرش خیانت می کرد. همین زن به من گفت تا وقتی که وضع قانونی نشده میل ندارد مرا ببیند. خیال نکن مقایسه می کنم... من تو را می شناسم، عزیزم، ولی نمی توانم فراموش کنم... خوب، آلکسی چه می گفت؟"

"گفت که هم خودش رنج می برد و هم برای تو رنج می کشد. اگر دلت بخواهد می توانی اسمش را بگذاری خودخواهی، اما چه خودخواهی قابل توجیه و شریفی! در درجه اول می خواهد دخترش را مشروع کند، شوهر تو باشد و نسبت به تو حقوق قانونی داشته باشد."

آنا، شکسته دل، کلام او را قطع کرد: "چه زنی، کدام کنیز می تواند وضعش از من بدتر باشد؟"

"ولی مهم ترین چیزی که آرزو دارد... آرزو دارد که تو رنج نکشی." "اینکه محال است، خوب؟"

"شریف ترین آرزویش این است که بچه هاتان اسمی داشته باشند."

آنا چشمش را تا نیمه بست و بدون نگاه کردن به دالی پرسید: "کدام بچه ها؟" "آنی و آنهایی که بعدا می آیند..."

"از این بابت خاطر جمع باشد: من دیگر بچه دار نخواهم شد."

"چطور می توانی این حرف را بزنی... از کجا می گوئی که بچه دار نمی شوی؟" "نمی شوم، برای اینکه نمی خواهم."

آنا، به رغم آشفتگی اش، نتوانست با تماشای حالت کنجکاوی، حیرت و هراس در چهره دالی، از تبسم خودداری کند.

"دکتر بعد از مریضی ام به من گفت..."

چشمان دالی فراخ شد و گفت: "ممکن نیست!"

برای او این کشفها آنچنان مهم و پردامنه بود که درک آن در یک لحظه

امکان نداشت. می بایست مدتها، وقت صرف تفکر در این باره کند.

این کشف ناگهان پرتوئی بر خانواددهای یک یا دو فرزندی افکند، که

تاکنون برای دالی غیرقابل درک می‌بود، و در ذهنش بسیار تصورات و اندیشه‌ها و احساسات متناقض برانگیخت به طوری که یارای حرف زدن نداشت و فقط می‌توانست با چشمان گشاد شده از حیرت، به‌آنا خیره شود. این نکته دقیقا همان بود که در راه خانه‌آنا رویای بامدادی‌اش بود، اما حال که آن را ممکن می‌یافت، هراسان شده بود. این راه‌حل برای مسالهای بس پیچیده، بیش از حد ساده می‌نمود.

پس از مکثی کوتاه، تنها چیزی که گفت این بود: "N'est-Ce pas immoral? (آیا غیراخلاقی نیست؟)"

— "چرا؟ یادت باشد که من فقط حق انتخاب یکی از این دو راه را دارم: یا آبستن باشم، یعنی در واقع علیل، یا اینکه همدم و یار شوهرم — یعنی در عمل شوهرم — باشم."

دالی، که همان استدلالهای خود را می‌شنید، استدلالهایی که متقاعدش نکرده بود، در جواب گفت: "شاید حق با تو باشد."

آنا، چنانکه گفתי افکارش را تقسیم می‌کند، گفت: "برای تو، برای سایرین، شاید دلیلی برای تردید وجود داشته باشد؛ اما برای من... یادت باشد که زنش نیستم؛ تا وقتی دوستم دارد عاشقم باشد. اما چطور می‌توانم عشق او را حفظ کنم؟ این طوری؟"

و با دست سفیدش جلوی شکمش قوسی ساخت.

انواع افکار و خاطرات با سرعتی خارق‌العاده، همچنانکه در لحظه‌های پریشانی رخ می‌دهد، در مغز دالی انبوه شد. با خود گفت: "من جذابیتم را برای استیوا از دست داده‌ام، به خاطر دیگران مرا ول کرد، و اولین زنی که به خاطر او به من خیانت کرد چون نمی‌توانست همیشه خوشگل و شنگول باشد، نتوانست نگهش دارد. او را هم گذاشت و به سراغ سومی رفت. آیا آنا می‌تواند به این نحو کنت و رانسکی را جلب کند؟ اگر فقط دنبال همین چیزها باشد، همیشه لباسها و اطوارهای قشنگ‌تر خواهد دید. و هرچقدر دستهای آنا سفید و خوش‌ترکیب باشد و هیكل قشنگ و صورت خوشگلش زیر آن موهای سیاه، هر

طور باشد ، باز هم کنت ورنسکی از او قشنگتر و جذابتر پیدا خواهد کرد ، همان طور که شوهر بیچاره عزیز و هرزه من پیدا کرد . "

دالی جوابی نداد و فقط آه کشید . آنا این آه را ، که حاکی از عدم تایید بود ، دید و ادامه داد ، انبانی پر از دلایل مجاب کننده و قوی داشت که برای آنها پاسخی نبود .

— "می گوئی درست نیست ؟ ولی باید توجه داشته باشی که وضع مرا فراموش می کنی . چطور می توانم بچه بخوام ؟ من از رنج کشیدن نمی ترسم . نه . اما فکر کن بچه های من چه تحفه ای خواهند شد . موجوداتی بدبخت که اسم بیگانه های روی خود دارند . همینکه متولد بشوند ، مجبورند از مادرشان ، پدرشان و موجودیتشان ننگ داشته باشند . "

— "برای همین باید طلاق بگیری . "

اما آنا گوش نمی داد . می خواست تمامی دلایلی را که برای مجاب کردن خود آنهمه مدت به کار برده بود ، بر زبان آورد .

— "اگر عقل من برای جلوگیری از آوردن موجودات بدبخت به این دنیا ، به دردم نخورد ، پس چه فایده ای دارد ؟ "

به دالی نگاه کرد ، اما بی آنکه منتظر پاسخ او شود ، ادامه داد :

— "آن وقت همیشه حس خواهم کرد که در حق این بچه های بدبخت بدی کرده ام . اگر وجود نداشته باشند ، به هر صورت بدبخت نخواهند بود ، در حالی که اگر بدبخت باشند ، فقط من مسئول و مقصر خواهم بود . "

اینها همان استدلالهائی بود که دالی پیش خود می کرد ، اما اکنون که می شنید ، بر او تاثیری نداشت . با خود می گفت : "چطور کسی می تواند در حق موجودات ناموجود بدی کند ؟ آیا گریشای محبوب او اگر وجود نداشت ، خوشبخت تر بود ؟ " ناگهان حیران شد . این اندیشه چنان وحشیانه و غریب بر او گذشت که برای بیرون راندن گرداب هائل جنون از مغز خودش ، سرش را تکان داد .

با قیافه ای حاکی از ناخشنودی ، فقط گفت : "نه ، نمی دانم ، صحیح نیست . "

آنا ، که به رغم غنای استدلالهای خود و فقر خرده‌گیریهای دالسی ، می‌دانست گفته‌هایش صحیح نیست ، به دنبال گفته‌های خود افزود : "بله ، اما فکر کن تو چه وضعی داری و من چه هستم نکته اصلی را فراموش نکن ، که من در وضع تو نیستم . برای تو مساله این است که باز هم بچه می‌خواهی یا نه ، درحالی که برای من مساله این است که اصلاً بچه می‌خواهم یا نه ، و بین اینها تفاوت زیادی هست . آیا نمی‌فهمی که من با این وضع شاید نتوانم آرزوی بچه داشته باشم ؟"

دالی خاموش بود ، ناگهان احساس کرد که بین او و آنا پرتگاهی عمیق موجود است . می‌دید که بینشان سدی از مسائل غیرقابل حل وجود دارد ، که بهتر است راجع به آنها گفتگو نشود .

۲۴

دالی گفت : "این هم دلیل دیگری برای اینکه در صورت مکان باید وضعت را قانونی کنی ."

آنا با صدائی که ناگهان و به کلی متفاوت ، تسلیم‌آمیز و اندوهگین شده بود ، به او گفت : "بله ، در صورت امکان ."

— "مطمئناً طلاق محال نیست ؟ شنیده‌ام که شوهرت رضایت داده"

— "دالی ، دلم نمی‌خواهد در این باره گفتگو کنیم ."

دالی با مشاهده حالت درد و رنج در چهره آنا ، شتابان گفت : "بسیار خوب ، حرف نمی‌زنیم ، ولی ایراد من این است که تو زیاده از حد جنبه سیاه و تاریک اشیا را می‌بینی ."

— "من ؟ به هیچ وجه ! من همیشه راضی و خوشحالم . خودت می‌بینی ."

Je fais des passions (من احساس برانگیزم) . و سلفسکی"

دالی برای عوض کردن موضوع گفت : "آنا ، راستش را بگویم ، از اخلاق

وسلفسکی خوشم نمی آید."

"آه، آن که بی معنی است! فقط باعث تفریح آلکسی می شود! پسر بچه‌ای بیش نیست و در دست من مثل موم نرم است. می دانی، هرکاری دلم بخواهد با او می‌کنم. فقط یک پسر بچه است، مثل گریشای تو... دالی! "ناگهان لحن خود را تغییر داد: "تو می‌گوئی که من جنبه بد را می‌بینم. تو نمی‌توانی بفهمی. خیلی وحشتناک است. من سعی می‌کنم اصلاً چیزی را نبینم."

"ولی به نظر من باید ببینی. باید هرکاری از دستت برمی آید بکنی."
 "آخر چکار می‌توانم بکنم؟ هیچ. می‌گوئی با آلکسی ازدواج کنم، و من می‌گویم فکرش هم در سرم نیست. سپس تکرار کرد: "به فکرش هم نیستم!" و رخسارش رنگ به رنگ شد. برخاست، آهی عمیق کشید و با گامهای سبک در اتاق به قدم زدن پرداخت، اما در ضمن گاه به گاه می‌ایستاد. "به فکرش هم نیستم؟ یک روز، حتی یک ساعت نمی‌گذرد که در فکرش نباشم و خودم را برای این کار تشویق نکنم... اما فکرش دیوانه‌ام می‌کند. هر وقت به این فکر می‌افتم، بدون مرفین نمی‌توانم بخوابم. ولی مهم نیست. بگذار آرام در بارهاش صحبت کنیم. مردم راجع به طلاق حرف می‌زنند. در درجه اول، او - کاره‌نین - دیگر موافقت نمی‌کند. چون زیر نفوذ کنتس لیدیا ایوانووناست."
 دالی که روی صندلی نشسته بود و با قیافه همدردانه و رنج‌آلود، آنا را ضمن بالا و پائین رفتن در اتاق تماشا می‌کرد، به آرامی گفت:

"چاره‌ای غیر از تلاش نداری."

آنا، که پیدا بود اندیشه‌های را بیش از هزار بار زیرورو کرده است و جواب آن را از حفظ می‌داند، پاسخ داد: "فرض کنیم این کار را بکنم. می‌دانی معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که من با وجود نفرت از آن مرد، باز هم اعتراف می‌کنم که در حقش بدی کرده‌ام - و به جوانمردی او اعتقاد دارم - باید خودم را کوچک کنم تا به او نامه بنویسم... خوب، فرض کنیم این کار را کردم: این کار را می‌کنم. حتی جواب رد یا قبول هم می‌گیرم. اصلاً، جواب مثبت می‌گیرم... در این حال به انتهای اتاق رسید و ایستاد تا یکی از

پشت دربها را مرتب کند... "جواب مثبت می‌گیرم، ولی... ولی پسرم چه می‌شود؟ هرگز به من اجازه دیدنش را نخواهند داد. بنابراین پسرم در خانه پدری که من ترکش کرده‌ام، با نفرت از من بزرگ خواهد شد. می‌دانی، من... فکر می‌کنم هر دو شان - سریوژا و آلکسی - را به یک اندازه و بیشتر از خودم دوست دارم."

آنا به وسط اتاق آمد و با دستهایی که بر سینه می‌فشرد، رویاروی دالی ایستاد. در جامه بلند سفیدش بیش از حد بلند و جسیم می‌نمود. سرش را پائین افکنده بود و از زیر ابرو به دالی، این زن، لاغر ترحم‌انگیز، که با لباس و کلاه کهنه مخصوص شب، سرتاپا از تاتر می‌لرزید، نگاه می‌کرد.

"من فقط این دو موجود را دوست دارم که وجود هر کدام دیگری را نفی می‌کند. نمی‌توانم هر دو را با هم داشته باشم، با اینهمه تنها نیاز من همین است و چون قادر به تأمینش نیستم، به بقیه چیزها توجهی ندارم. هیچ چیز مهم نیست، هیچ چیز! یک روز هم به نحوی تمام می‌شود، بنابراین نمی‌توانم - نمی‌خواهم حرفش را بزنم. پس سرزنشم نکن، محکومم نکن. تو با آن قلب پاکت نمی‌توانی بفهمی من چه رنجی می‌کشم."

آنا آمد و نزدیک دالی نشست، با قیافه‌ای گناه‌کارانه به صورت او خیره شد و دستش را گرفت.

"چه فکری می‌کنی؟ نسبت به من چه نظری داری؟ از من بیزار نباش! سزاوار بیزاری نیستم. من فقط موجود بدبختی هستم. اگر در دنیا فقط یک موجود بدبخت وجود داشته باشد، منم." آنگاه با چشمان گریان دور شد. دالی، پس از تنها شدن، دعا خواند و به بستر رفت. زمانی که با آنا سخن می‌گفت، از صمیم دل بر او دل می‌سوزاند. اما اکنون بر آن نبود تا درباره این زن بیاندیشد. فکر خانه و فرزندان خودش با جاذبه‌های تازه در مخیله‌اش جولان می‌کرد. دنیای خود او حال چنان شیرین و گرانبها می‌نمود که حاضر نبود حتی یک روز بیشتر دور از آن بگذارند و بر آن شد که روز بعد بی‌تردید بازگردد.